



آرزوی کردم زودتر بمیرد

کامران شیردل

ده سال پیش را بازگو کردم و داستان آن تعقیبها را. برای خود او هم جالب بود و می خندید. آنتونیونی آدمی دقیق و وسواسی بود، پس از آنکه لهجه رمی و توانایی من در صحبت کردن به زبان ایتالیایی را دید احساس راحتی نمود، و با آنکه به زبان فرانسه و انگلیسی تسلط کامل داشت گفت ترجیح می دهد به زبان مادری اش در مصاحبه مطبوعاتی به سؤالات پاسخ دهد. آن روزها را دقیقاً به خاطر دارم. آنتونیونی به همراهی جوانی به نام کارلو دی کارلو، که شرح حال نویس و یار سفر او بود به تهران آمد. با او همه جا می رفتم و تهران را نشان می دادم، بسیار نگران و مضطرب بود، مدام می پرسید مگر در تهران من را می شناسند، مگر فیلم های من را دیده اند. بسیار کم حرف و عبوس بود و تیک عصبی چهره اش کمی مرا می ترساند. سعی می کردم کمتر در چهره اش نگاه کنم. در روز مصاحبه مطبوعاتی هنوز عصبی بود و سوال می کرد: «جز تو کسی اینجا من را می شناسد؟» سعی می کردم او را آرام کنم، به او می گفتم اینجا شما را می شناسند و فیلمهایتان را دیده اند اما در نگاهش ناباوری موج می زد. سوار بر اتومبیل به سمت خیابان تخت جمشید (طالقانی فعلی) و دفتر جشنواره به راه افتادیم. به اواسط راه که رسیدیم منظره روبه رو مرا هم متعجب کرد؛ جماعت زیادی مقابل دفتر جشنواره منتظر ایستاده بودند و حتی خیابان مسدود شده بود. آنتونیونی با همان حالت مضطرب همیشگی پرسید: «تصادفی رخ داده و یا آتش سوزی شده» پاسخ دادم: «نه، آنها برای دیدن شما آمده اند.» چشمهایش از شغف باز شد. این برایش دلگرمی به حساب می آمد. با مشکل و مشقت از میان جمعیت رد شد و چند نفر او را شناسختند، سالن مملو از جمعیت بود، حتی روی زمین هم عده ای نشسته بودند و خیره به او نگاه می کردند، خبرنگاران خارجی، و ایتالیایی ها هم حضور داشتند. آهسته از من پرسید چرا همه نگران هستند و مشوش به نظر می رسند، پاسخ دادم این برای آنها یک لحظه تاریخی است، آنها نگران

● برای من «آنتونیونی» خیلی مهم بود، پس از دیدن فیلم ماجرا و از نفس افتاده بود که تصمیم گرفتم رشته معماری را رها کنم و در رشته سینما



تحصیل کنم. از آنجا که معماری نقش مهمی در سینمای آنتونیونی داشت، برای جوانی مثل من که عاشق معماری، و پیش از آن عاشق موسیقی بود و با این پس زمینه به سراغ سینما می رفت طبیعی بود که آنتونیونی به یک قطب بدل شود. در دوران تحصیل در رم مثل سایه تعقیبش می کردم، همه جا در پی او می رفتم تا لحظه ای او را ببینم، درست مثل یک پلیس مخفی، بسیار خوش تیپ و خوش لباس بود، با چهره های مردانه و جذاب، الگویی تمام عیار برای من بود. تز ورودی دانشگاه سینمایی رم را درباره تمام آثار سیاه و سفید آنتونیونی نوشتم، سعی کردم آثار او را دقیق بررسی کنم، حاصل آن کتابی شد در حدود نود و دو صفحه، و پذیرفته شدن در دانشگاه با نمره ای بالا (که به عنوان تنها ایرانی تا به حال صاحب این افتخار شدم). به عنوان جایزه قرار شد با آنتونیونی ملاقات کنم. پس از آن دیگر از آن جهان خارج شدم، سال چهل و چهار، به ایران بازگشتم و شروع به کار کردم اما همیشه وحشت کپی کردن از آنتونیونی همراه بود، زیرا در ایران اساساً نوع نگاه آنتونیونی و فضای ذهنی او محلی از اعراب نداشت. به هر حال در فیلم ندامتگاه، آن نوع دکویاژ و نماهای بلند به طور آشکار تحت تأثیر سینمای آنتونیونی قرار گرفته شدند. ده سال بعد در آذرماه سال ۱۳۵۴ او به دعوت جشنواره جهانی فیلم تهران به ایران آمد، و من به خاطر تسلط به زبان ایتالیایی و اشراف بر سینما، همراه او شدم. خاطره



مرگ مرد

کامبوزیا پرتوی

● در قاب پنجره آسمان کم کم به سرخی می‌گراید. خورشید غروب می‌کند. اتومبیلی در خیابان می‌گذرد. دری محکم بسته می‌شود. فریادی از دور می‌آید و صدای دور موسیقی که یکنواخت است. دختر به مرد



نگاه می‌کند. مرد از دختر می‌خواهد تنه‌اش بگذارد. دختر می‌رود. مرد سیگاری می‌گیرد و همچنان از پنجره بیرون را نگاه می‌کند که غروب شده. دوربین که روی پنجره ثابت است کم کم بسیار آرام به سویش می‌رود و مرد حذف می‌شود. در سکون غروب زندگی جاری است. رهگذران، عبور گاه و بیگاه اتومبیلی. و یک اتومبیل می‌ایستد مردی از آن پیاده شده با مرد دیگری که به او می‌پیوندد به هتل نگاه می‌کند. از دوردست صدای فریاد کسی می‌آید. دوربین همچنان به جلو حرکت دارد و از پنجره می‌گذرد. و با گشتی در محوطه هتل به سوی پنجره اتاق مرد بر می‌گردد و سکون غروب به سمت پنجره پیش می‌آید. و از نرده‌ها گذشته داخل اتاق می‌شود. اتاق تاریک‌تر از پیش است. مرد بر روی تخت خواب خفته است و دستش از تخت آویزان مانده. دوربین نزدیک‌تر می‌رود، تا مرد اما نه. مرد مرده است و این زیباترین تصویر مرگ در سینماست که آنتونیونی در مسافر (حرفه خبرنگار) آن را می‌آفریند... مرگ خودخواسته مرد، که هیچ توانسته با جهان پیرامونش ارتباط برقرار کند یا جهان پیرامونش با او. باید بارها و بارها آنتونیونی را دید. جاودانگی‌اش را از فریاد تا مسافر... او نمرده است.

نیستند، هیجان زده‌اند، شما آدم خاصی هستید، و این مردم را به هیجان آورده است. به ایتالیایی شروع به پاسخ دادن به سوال‌ها کرد و اصرار داشت دقیق ترجمه کنم. به سؤالات خبرنگاران ایتالیایی سرد پاسخ گفت، برای آنها چندان بها و ارزشی قائل نبود زیرا آزارش می‌دادند و درکش نمی‌کردند، آدم پیشرویی بود که آثارش را قدر نمی‌گذاشتند و حتی تیک عصبی در چهره‌اش را هم به دستاویزی برای تحقیر کردن او بدل می‌کردند. هنگامی که سؤالات خبرنگاران ایرانی آغاز شد با آرامش بیشتری به من نگاه کرد. می‌گفت چه قدر سسوالها خوب است، چه قدر دقیق همه چیز را دیده‌اند، در همین حین امیر نادری که او را پیش از آن نمی‌شناخت و من بارها و بارها برای او از آنتونیونی گفته بودم هم وارد شد. او را معرفی کردم و آنتونیونی با او دست داد و از آشنایی پا او ابراز خوشحالی کرد. آنتونیونی با فیلم حرفه خبرنگار به تهران آمد و طبعاً بسیاری از سؤالات پیرامون همین فیلم، و آن پلان / سکانس تاریخی در پایان آن دور می‌زد. همه می‌پرسیدند آن پلان چگونه فیلمبرداری شده، اما او از دادن پاسخ صریح طفره می‌رفت، مرتباً تکرار می‌کرد توضیح آن به زمان زیادی نیاز دارد، و همه را به وقت دیگری وعده می‌داد. جلسه رو به پایان بود، احساس کردم کاملاً تحت تأثیر فضا قرار گرفته است. در طول مصاحبه مرتباً مورد تشویق حضار قرار گرفته بود و این موضوع احساساتی‌اش کرده بود. در پایان گفت من به شدت تحت تأثیر قرار گرفتم و اینجا می‌خواهم نکته‌ای را بگویم و رو به من اضافه کرد، از این به بعد را دقیق‌تر ترجمه کن، کلمه به کلمه، بعد ادامه داد؛ من یک هنرمند هستم نه صاحب پول و سرمایه اما می‌خواهم امروز چیزی به شما هدیه کنم، چیزی که تا به حال هیچ جا نگفته‌ام، می‌خواهم برای نخستین بار از آن سکانس پایانی را با همه جزئیات به عنوان هدیه به ملت شما فاش کنم. سپس شمرده و دقیق آن هدیه ناب را به همه تقدیم کرد. چهره خبرنگاران ایتالیایی که با شتاب یادداشت برمی‌داشتند دیدنی بود. پس از آن دیگر آنتونیونی را ندیدم تا سال ۱۹۸۰ در رم. شنیدم فیلمی از روی یکی از آثار ژان کوکتو با نام عقاب دوسر ساخته است که فیلم بدی از آب درآمده. بسیار کنجکاو بودم که فیلم را ببینم اما احساس کردم در مورد فیلم نوعی ممنوعیت وجود دارد، انگار هیچ‌کس نباید فیلم را ببیند. اصرار فراوان من هم تئوری نداشت و در آخر با این پاسخ رویه‌رو شدم که اگر می‌توانی برو از خود آنتونیونی مجوز دیدن فیلم را بگیر. با پیگیری فراوان و از طریق کارلو دی کارلو به خدمت استاد رسیدم، مسئله را مطرح کردم و گفتم نیازم چیست؛ قبول کرد و یادداشتی به من داد با این مضمون که صرفاً من (تنها و نه در کنار کسی) اجازه دیدن فیلم را دارم. طبق قرار تنها در سالی تاریک به تماشای فیلم نشستیم. به طبع دیدن آن برایم دردناک بود زیرا با فیلم بسیار بدی مواجه شدم. گویی یک کارگردان درجه دو ادای ویسکونتی را درآورد. فیلم اساساً به جهان او تعلق نداشت، اما فیلم فاخری بود. او کسی بود که زبان سینما را فاخرتر کرد، به آن جلا داد و تحولی در آن به وجود آورد. آن پلانها، سکانسها، ریتمها، بازیها، شبها، غروبها، فضای مدرن، و حتی سوپرمدرن جهان آنتونیونی این گونه بود و در فیلمی که دیده بودم اثری از آنها نیافتیم. برای منی که بسیار دوستش داشتم و بخشی از زندگی‌ام را وقف او کرده بودم لحظه غمناکی بود، بتم می‌شکست. در آن لحظه دیگر از هم دور شدیم. به این نتیجه رسیده‌ام که در تاریخ هنر بعضی‌ها زیاد عمر می‌کنند، شاید گفتن این جمله آزاردهنده باشد اما آنتونیونی هم زیاد عمر کرد. شاید مرگ فرصت اشتباه کردن را از او می‌گرفت اما او نه تنها خود ادامه داد بلکه عده‌ای هم که شاید جزء عاشقان او بودند (مثل ندرس)، او را به بازی سینما مشغول داشتند، حتی می‌توان گفت از او سوءاستفاده شد چون فیلمهای اخیر، اصالت و رنگ و بوی آنتونیونی را نداشتند. من بنابر عهده‌ای با خود بیست و هفت سال است فیلم بلند داستانی نمی‌بینم اما درست دو سه هفته پیش به اصرار دوست جوانی که شاید همان نسبت میان من و آنتونیونی را با من دارد به تماشای اروس نشستیم. منقلب شدم، فیلم زننده بود. او برخلاف برگمان که همیشه برگمان ماند همیشه آنتونیونی نماند. من سال تولد خود را هم گاهی فراموش می‌کنم اما روز و سال تولد آنتونیونی را همیشه به خاطر دارم. این اواخر همیشه آرزو می‌کردم زودتر بمیرد، به خصوص که چهره زیبای مردانه‌اش را از دست داده، برص‌دلی چرخدار نشسته و لال شده بود. دلم برایش می‌سوخت. من یک بار عزیزترین آدم زندگی‌ام را از دست دادم، در حالی که با دهن به او نفس می‌دادم درگذشت. مدت‌ها بیمار بود و رنج می‌کشید. پس از مرگش رو به آسمان گفتم خدا را شکر. راضی نبودم این بدن بیشتر از این زجر بکشد. امروز درست مثل آن است که پدری را از دست داده‌ام.

مادامی فریاد، سانس، اجناسی و امی
شماره ۵۶ - مهر و نور ۱۳۸۸
۷۵

